

.. بیهوشی و خودی، بیهوشی و هوش

وجود آدمی لایه لایه است و هر لایه حالتی و جغرافیای خاص خود را دارد  
جایگاه آدمی و دریافتهای باطنی نسبت مستقیم با این حالات و لایه های وجود  
تعریف میگردد. قیامت درونی هم در یکی از همین حالات خود را نشان میدهد  
این نشان دادن تولد دوم نام دارد. مولانا میگوید بمیرید یعنی از این وجود  
ظاهری بگذرید و رها کنید تا به آن باطن و خود راستین که تولد دوم است  
برسید. از نبی پرسیدند که قیامت کی می آید و کجاست و ایشان گفتند

ز قیامت را همی پرسیده اند - ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می گفتم بسی - که ز محشر حشر را پرسد کسی

من خودم محشر و قیامت یعنی به تولد دوم و یا بیهوشی رسیده ام  
از این روی فرمود برای رسیدن به قیامت و تولد دوم بمیرید یعنی دوباره زنده  
شوید

بهر این گفت آن رسول خوش پیام - رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت - زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین - دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردي او ندانی اش تمام - خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال = عشق گردی عشق را دانی ذبال.

وقتی به تولد دوم برسیم آنی حالتی است که غم و غصه و افسردگی بود رها  
میشود و شادی و طرب و امید برجسته میگردد. در این حالات رازهای  
آفرینش در درون خود را نشان میدهد رسیدن به تمام این حالات درونی فقط  
با عشق راستین به معشوق ازلی میسر است و عشق فرستاده خداوند است  
تا محرمان و پاکان را به تولد دوم و قرب الهی برساند.

===

هر دلی در خود رازی دارد و به دنبال گوش راز گیر میگردد تا با او هم  
سخن شود مولانا هم گوش راز گیر و صادق پیدا نمود تا ناله اش را بفهمد و  
و باز گوید این گوش ناله گیر مولانا چنگ بود لذا هر کس باید چنگی داشته  
باشد تا محرم رازش باشد

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم کس نداند حالت من، ناله من او کند.

شیر آهو می دراند شیر ما بس نادر است - نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند

آهوی جان مولانا گرفتار شیری شد که جان می بخشید. و همین جان تازه بود که در لفظ کهن، معناهای تازه ریخت و عالمی تازه ساخت که تا پایان ادامه خواهد داشت.

شیر آهو می دراند، شیر ما بس نادر است نقش آهو را بگیرد، دردمد، آهو کند. این شیر از آهو شیر میسازد تا بیخودی را تجربه کند  
اقبال :

خودی پنهان ز حجت بی نیاز است - یکی اندیش و دریاب این چه رازست  
خودی را حق بدان باطل مپندار - خودی را کشت بی حاصل مپندار  
خودی چون پخته گردد لازوالست - فراق عاشقان عین وصالست  
باخودی و هوش، در غصه و ضعف و ذلت و خزان و فسرده و بریدگی  
از معشوق است. بیخودی و بی هوشی در شادکامی و همنشینی با معشوق  
است. تابا خودیم در تردید هستیم وقتی از این خود به فراتر رویم به بیخود  
و بی هوشی می رسیم که در آن طرب و شادی است. چگونه این تولد  
دوم و تغییر وجود می تواند بدست آید.  
میگوید: اگر چیزی نخواهی همه چیز به سوی تو می آید اگر ببقاری  
را طلب کنی همه قراها به سویت می آید=====

قراریابی در قرار گریزی و بی مرادی در مرادجویی و ناگواری در گوارش  
طلبی نهفته است و نامهربانی یار در اثر طمع در مهربانی او است؟ یعنی  
عاشق جور یار باش بعد و هر یار خودش می آید  
از ما می خواهد تا طالب بی قرار و عاشق جور یار شویم و این عین طلب کردن و  
پروا داشتن است این سخن ها بر خلاف باور عموم است این ها یعنی چه

میگویند برای آسایش تلاش کنید و زحمت بکشید اما این بجای قرار به  
بی قراری فرمان می دهد. تو دنبال بی قراری باش تا خود قرار به سویت بیاید  
تو تلخی می بینی چون دنبال شیرینی هستی اگر دنبال تلخی باشی خود شیرینی  
خودش می آید. پیام این سخن مولانا این است که دنیا را معکوس کن تا که

تلخی به شیرینی بدل شود دنیا یعنی خودی و با هوشی و معکوس یعنی  
بیخودی و بی هوشی دنیا یعنی عادت‌ها و تغییر وجود و بی هوشی یعنی  
ترک عادات همیشگی. البته مشکل است===

یعنی یک چیز هائی هست که باید دنبالش رفت و یک چیز هائی خودش می آید  
خودش خود را عرضه میکند. یعنی نه این که کار نکنید، زنگار زدائی کنید  
صیقل کاری کنید آن وقت چیز هائی به سوی شما می آیند که فرا خودی  
است. انبیاء این گونه بودند که حقیقت به سوی آنها می شتافت. در دانش هم  
دانشمندان این گونه اند برای چیز هائی مطالعه می کنند اما باز چیز هائی  
خودشان بر آنها آشکار می شود ===

گفت که دنبال بی قراری باش بعد خود قرار به سویت می آید جوش نزن بی  
تابی نکن که به آرامش برسی .

جمله بیقراریت از طلب قرار تست – طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت  
جمله نا گوارشت از طلب گوارش است – ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت  
چون تو طالب گوارش هستی و جوش میزنی نمی رسی بروبه سوی ناگوارشی  
یعنی تغییر خود و تغییر عادت خود، بعد خود گوارش به سویت می آید. اگر  
به دنبال شیرینیها نروی بجائی می رسی که زهر هم شیرین می شود. عارفان  
می گفتند که بزرگان از آنجا به بیهوشی رسیدند که ترک عادات مرسوم  
دادند با ترک عادات تغییر یافتند و دیگری شدند که قبل نبودند

جمله بی سوادیت از طلب سواد توسست – طالب بی سواد شو تا که سواد آیدت .  
نیاز نیست که کتابهای زیاد بخوانی گاهی با درونی صاف به حکمتهائی می  
رسی که با کتاب نمیشود رسید

===

ذهنهای پر مشغله بهره ای از حقایق نمی برند باید خود را خالی کنند . نکته دیگر  
استغناست . وقتی خود را برتر ببینند و بالاتر، باز آن صفا بدست نمی آید  
بعضی مشغله ها زیادیند و باید حذف گردند. تعهدات زیادی وعده های زیادی  
همه بیجاست نیازهای کاذب طلبکارانند . شیوه این گفتار خلاف عادت است .  
می گوید که خواه تا آرامش خودش بیاید و در گلستان سعدی هم آمده که درویشی  
را گفتند که چه خواهی ، گفت آن خواهم که نخواهم این نخواستن آرامش می  
آورد . اگر بشود اقناع پیشه کنید و نخواهید بعد خود خواسته ها به سوی شما می  
ایند . بیشتر نیازها کاذبند و باید شناسائی گردند .

=====

یک عادت زندگی ما را شکل داده است و سختی هم آورده است. خیلی از دوستان ما واقعی نیستند و برایمان زحمت می آورند به آنها تعهداتی می دهیم که ضرورت ندارد حتی نیاز واقعی مثل غذا و خواب را هم می شود مهار کرد و کنترل نمود هر نیازی طلبکار است که در خانه را می زند. مهم این است که ببینید چه چیزی را مهم می دانید. توقعات ما باعث می شود که ما دنیا را جور دیگر ببینیم. هرچه یأس بیاورد از توقعات زیادی است ما هر چه امید وارتر باشیم توقعات ما هم کمتر می شود. بودا شاهزاده بود و رها کرد و روشن شد و بودا یعنی روشن شده. رنج از خواستن است و رنج نبردن هم از نخواستن است اگر اقناع پیشه کنید خواسته ها خودشان می آیند هر نیازی یک طلبکار است. این استغناست. استغنا یعنی از ریشه نیازها را ارزش گذاری کنیم. خود شناسی یعنی نیاز شناسی قناعت بی نیاز می کند. امید سر چشمه نیاز است و قطع امید هم موجب رنج است

=====

وقتی با خودی بدان معنی است که ذلیلی، بازنده ای اما وقتی بیخودی پهلوانی شجاعی

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت – وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت ؟

آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای – وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت .

وقتی با خودی و هشیاری خود را در گیر می کنی و ذلیل می شوی و شکار پشه می شوی اما وقتی بی خودی و توقعی نیست پیل هم شکار تو می شود .

آن نفسی که با خودی، بسته ابر غصه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .

با خود بودن و به خود پرداختن غصه می آورد اما در بی خودی ماه به آغوش می آید مولانا ، از خودی و بی خودی بسیار سخن دارد. باخود یعنی پر از خود حتی اگر خود کاذب هم باشد باز همه خود را در بر نمیگیرد ما چندین خود داریم مولانا می گوید که هزاران من و ما دارم. بیخودی اگر رهائی از خود کاذب باشد باز پرسشهایی میماند .

ای تو در بیگار خود را باخته – دیگران را تو ز خود نشناخته .

در مواجهه خود و دیگری تو بازنده شده ای گاهی که شمشیر به دیگری می کشی به خود زخم می زنی این همان خود شناسی است گاهی یکی دوست است اما دشمن می پندارند و گاهی یکی دشمن است و دوست می پندارند گاهی به دشمن میزنم اما به خودم می زنم

تو به هر صورت که آیی بیستی – که منم این والله آن تو نیستی .

تو اگر خود را به صورتهای مختلف نشان بدهی و بایستی که منم والله تو این نیستی ، تو هیچکدام نیستی

این تو کی باشی که تو آن اوحدی – که خوش وزیبا و سرمست خودی .

اگر به کسی بگوئی بیا و مرا شاد کن بدان که تو آن خود راستین نیستی

در زمین دیگران خانه مکن – کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن ناچیز تو – کز برای اوست غمناکی تو

تا که تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی

===

ما بابیگانه ها هم نشینیم که در ما رسوخ کرده اند و من های کاذب در ما نهاده اند این همان خود را عوضی گرفتن است همین ها قیض می آورند یعنی از خود خالی شده ایم و از خود کاذب پر شده ایم ما همان سبو هستیم یک وقت سبو به دریا وصل است . با خود یعنی پر از خود و بی خود یعنی خالی از خود . از خود کاذب تهی شدن هست اما کم است ما چند خود داریم

زین دوهزار من و ما ای عجا من چه منم – گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم .

من هزاران من هستم نمی دانم کدام را بر گزینتم من گجیم . همه خود کاذب داریم

خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .

آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .

درست است که خود های زیادی داریم و خود کاذب را راهم که بیرون کنیم باز کار تمام نشده است . چه باید کرد ؟

در دوچشم من نشین ای که از من من تری – تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری.

اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند – زانک صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

این من تر چه جایگاهی دارد مولانا گوید بعضیها از من، من ترند آنها اگر بیایند من خودم میشوم . بلکه خودتر هم میشوم ، قوی تر و شجاع تر می شوم .

پس در درون آدمی نه تنها من هائی هستند بلکه من تر هم میشود که من واقعی را قوی تر کند . این تو در تو بودن، کار را سخت میکند و لذا خود پیدا کردن سختتر است .

آن نفسی که با خودی، یار کناره می کند – وان نفسی که بی خودی، باده یار  
آیدت .

تا با خودی معشوق کنار می ایستد چنان با خودی که دیگران را ترک می‌کنی.  
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من – خود ندانستی بجز تو جان معنی دار  
من . چه کنیم که به منتر برسیم  
=====

هر چه بینم غیر رویت نور چشم کم شود – هر کسی راره مده ای پردل مژگان  
من .

قرار نیست چشم هر کسی را ببیند هر تصویری را بپذیرد . وقتی چنین شد آبی  
گل آلود می شوی که به درد نمی خوری.  
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب – آن زاختر دان و ماه و آفتاب .

وقتی صافی شدی نور حق خودش وارد میشود این همان مقام بی خودی است .  
جمله بی قراریت از طلب قرار توست – طالب بی قرار شو تا که قرارآیدت  
. قرار ی آور که در آن بی قرای نباشد به جهانی می رسی که از اضداد نیست .  
=====

جمله نا گوارشت از طلب گوارش است – ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت  
.

جمله بی مرادیت از طلب مراد توست – و نه همه مراد ها هچو نثار آیدت .  
عاشق جور یار شو عاشق مهریار نی – تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت .

:

محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان      گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

=====

«بی‌خود» شدن یک معنای روشنش از نظر مولانا رستن از «چند خودی» و رسیدن به «تک خودی» است.

.